

آزمون عملی صفحه آرایی
تیترا مقاله به یاد زنده یاد ژانر تباتبایی دو صفحه روبروی هم مجله

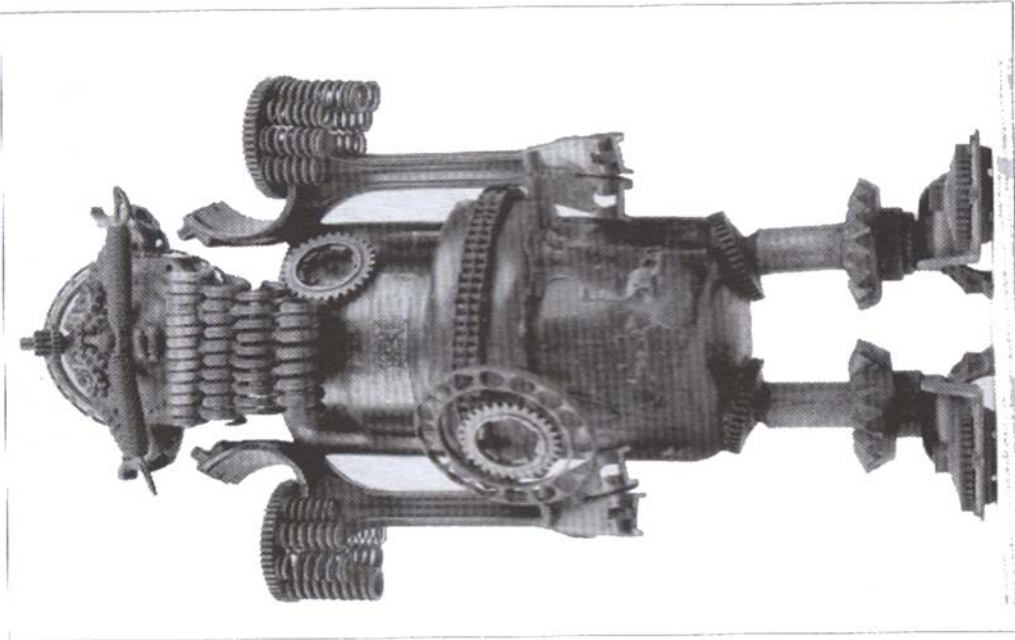
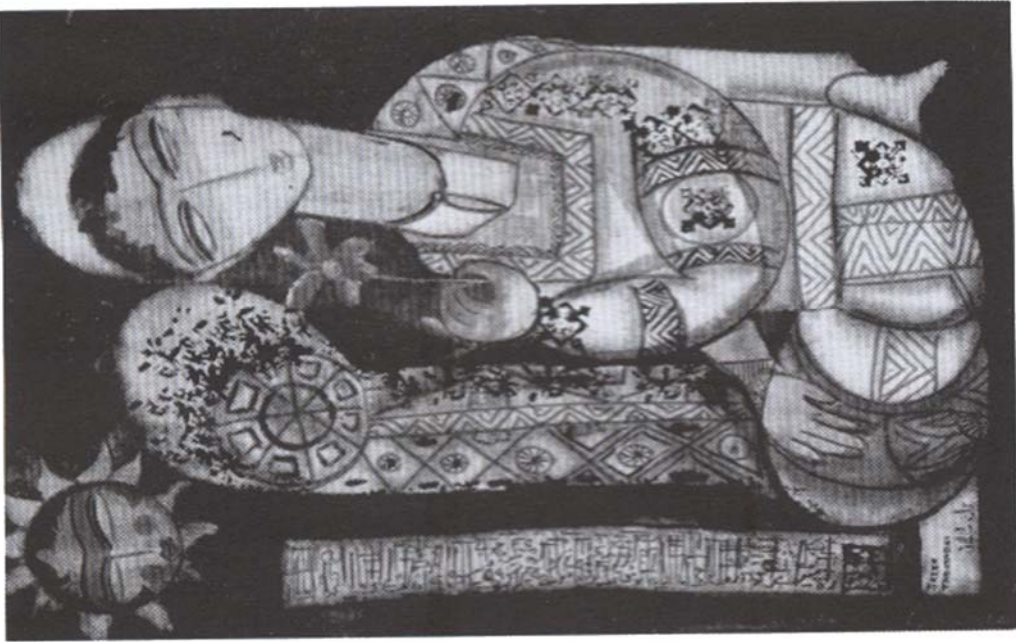
نام مجله *** مجسمه

سوال عملی کارگاه گرافیک

طراحی لوگو برای مجله هنری *** مجسمه ***
آرم *** موزه ژانر تباتبایی ***

کارگاه چاپ دستی

موضوع آزاد در قطع A_۴ از تکنیک ترافارد



ژازه، مردی برای همه‌ی هنرها

عباس اکبری



مجسمه‌های آهنی‌اش می‌شناختند؛ حال آن‌که به گمان من ژازه در ادبیات نیز منحصر به فرد بود. زمانی که هنوز شعر نو در تاریخ ادبیات ایران جا باز نکرده بود او مجموعه اشعاری (احق و وجق، و همچنین ابلق) را چاپ کرد که به گمان من شاید به دلیل شوخ طبعی آن‌ها، ارزش‌های خلاقانه درونشان چه در صورت هنری و چه در تذکر به انتقادهای وارد به نگارش زبان فارسی تاکنون شناخته نشده است؛ همچنین است منزلت ژازه رمان نویس. حتی گرافیک آن مجموعه اشعار که سلیقه خاص ژازه است نشان از استعداد ژازه در گرافیک دارد. اما نقاشی‌های ژازه که به وزن مجسمه‌هایش هستند و احتیاجی به معرفی آن‌ها نیست. آن‌ها را جمع کنید با توانایی بازیگری ژازه که در چند فیلم به یادگار مانده است. پس آیا جز این است که او مردی برای تمام هنرها بود! و اکنون از خود بهر سیم که ما چند نفر مثل ژازه داریم که قدر او را نتشناختیم.

برای انجمن ما نمایشگاهی اختصاصی از کارهای خودش ترتیب دهد و بخشی از درآمد آن را هزینه انجمن کند. البته این را هم بگویم حامدی هم نزد تباتبایی از ما پشتیبانی کرده بود. من توانستم در نوبت اول چهار تابلو از تباتبایی بگیرم که در جا فروش رفت و در نوبت دوم دو تا تابلو گرفتم که متأسفانه هفته بعد آن تباتبایی زمین خورده بود و در بیمارستان امام حسین بستری بود و قرار بود در بیمارستان دیگری با امکانات بیشتر بستری شود. آن روز که به عیادت او رفتم شدیداً تب داشت. زمانی که با او دست دادم از آتش تب می‌سوخت و درد می‌کشید ولی چهره‌اش در هم کشیده نبود ... از شش اثری که از تباتبایی گرفته بودم پنج تایی آن‌ها فروش رفته بود ولی افسوس همه درآمد آن صرف درمانی شد که نتیجه نداد

در اینجا می‌خواهم بگویم تباتبایی از انجمن ما (انجمن هنرمندان نقاش ایران) در آخرین ماه‌های دوران حیاتش بسیار عالی حمایت کرد و من متأسفم که مجالی برای تشکر از او پیش نیامد هر چند که مطمئنم او برای بقای انجمن با ما همکاری کرد و احتیاجی به تشکر نداشت. تباتبایی آدم بی‌نیازی بود و کاملاً مستغنی بود. حدود ده روز پیش خواب دیدم که با خنده‌رویی تمام می‌گفت که من هفته آینده ساعت ۵۶ از دنیا خواهم رفت. خدایم، آیه حامد، گفت: شنبه ۲۰

وقتی اولین شماره‌های مجله را منتشر می‌کردیم به اتفاق آقای حامدی به دیدن ژازه رفتیم تا شاید برای یکی از شماره‌های آن موقع مطلبی را به او و آثارش اختصاص دهیم. به دیدارش رفتیم. با چند شماره آغازین مجله؛ به گمانم شماره‌های صفر و دو صفر تعدیس. خانه‌اش در کوچه پانیز در انتهای خیابان طالقانی بود. از آن خانه‌های قدیمی که تنها در خاطرها تصویرش را داریم. از پله‌های تاریک که سربازان ژازه در آن چیده شده بودند عبور کردیم و وارد سالتی شدیم که ژازه روی صندلی که خود ساخته بود نشسته بود. این اولین ملاقات من و احتمالاً حامدی با ژازه بود. بیشتر از اخلاقیات شنیده بودیم و آمادگی هرگونه عکس‌العملی را داشتیم. احوال‌پرسی کردیم و مجله‌ها را دادیم و گفتیم که اگر اجازه دهید می‌خواهیم مطلبی را برایتان بنویسیم. اما ژازه واقعاً غیرقابل پیش‌بینی بود. مجله‌ها را گرفت و با یک نگاه به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: «مزخرفه! این اخلاق، به ظاهر تند مزاج، بسیاری را از ژازه دور می‌کرد. اما راستش را بخواهید ما از او بیشتر خوشمان آمد، اما نمی‌دانم چرا، اگر چه بعدها فهمیدم پشت این کج خلقی مهربانی خاصی نهفته است که بسیاری به آن توجه نمی‌کنند. پنج سال گذشت و به بهانه قالب‌گیری از دستش برای کاری که می‌ساختم به او زنگ زدم. بعد از چند بار پی‌گیری سرانجام رضایت داد و به اتفاق حامدی باز به دیدنش رفتیم. هر چند در طول این چند سال حامدی با او ارتباط بیشتری داشت؛ حتی بی‌اش را گرفت تا از اسپانیا به ایران بیاورد و برایش نمایشگاهی بگذارد. آمد و این امر به مدد مسولین نشد که نشد! بگذریم. این بار مجله را که حجیم شده بود برایش بردیم. آن‌ها را کناری گذاشت. نگاهی نکرد و چیزی هم نگفت! قالب‌گیری از دستش نیز حکایتی داشت. آن قدر شوخ طبعی نمود که من انتظارش را نداشتم. آن هم در هفتاد و هفت سالگی. بعد به او گفتیم که می‌خواهیم برایت کتابی چاپ کنیم. گفت حالا ببینم چه می‌شود. بالاخره راضی شد. عکاسی را شروع کردیم. مسئله همزمان شد با پنجمین دوسالانه مجسمه‌سازی، پی‌گیری کردیم که اگر می‌شود آثار ژازه در کنار بی‌ناله به عنوان گرامی داشت وی به نمایش درآید. آن هم نشد! کار کتاب داشت تمام می‌شد. مطلبی برای کتاب نوشته به عنوان «اما ژازه». آقای حامدی مطلب را داد تا ژازه قبل از چاپ کتاب بخواند. می‌دانستم چیزی تند خواهد گفت. گفته بود: «چرت و پرت نوشته، اما اگر می‌خواهید چاپش کنید». کتاب چاپ شد و حامدی برایش برد. به او گفت: چیزی نگفت؟ گفت: «نه، نگاهی کرد، اما چیزی نگفت» این‌ها گذشت به فاصله دوماه که ژازه‌ی سالم، شوخ طبع، بد علق و مهربان کج خلق سر از بیمارستان درآورد. حامدی مرتب به دیدارش می‌رفت تا شاید بتواند مقدمات تبدیل خانه‌اش را به «موزه آثار ژازه» آماده کند. یک بار هم با هم رفتیم. در اتاق «آی. سی. یو» بود. باورم نشد که آن همه شور و حال کمتر از دو ماه به چنین روزی درآید. این‌ها گذشت تا امروز صبح که خبر درگذشت ژازه را شنیدم و بیش از هر چیزی این افسوس مکرر در خاطرم تجدید شد که چرا چندی پیش که ژازه حالش خوب بود و همه شرایط آماده برای تجلیل از او در پنجمین دوسالانه مجسمه‌سازی، متولیان پیشنهادمان را جدی نگرفتند تا شاهد تکرار این خطای مکرر نباشیم! این‌ها را گفته تا شاید همان‌ها که کوتاهی می‌کنند بدانند ژازه در تاریخ هنر معاصر ایران یک استثناء بود. او را اغلب به واسطه

ذکر خیری از ژازه تباتبایی

نعمت لاله‌ئی

قبل از ظهر یک روز تابستان تلفنی با موریزی نژاد صحبت می‌کردم قرار شد به اتفاق برویم منزل ژازه تباتبایی چون موریزی نژاد می‌خواست گفت و گویی با او ترتیب دهد ولی نشد. پیرمرد قبول نکرد و گفت: ... من خودم راجع به خودم صحبت کنم؟ من اصلاً این چیزها را دوست ندارم. هنرمند هنرمند است این که مهم نیست ... مثل همه آدم‌ها آب می‌خورد غذا می‌خورد عصبانی می‌شود شاد می‌شود غمگین می‌شود. شما خیال می‌کنید آدم‌ها با هم فرق می‌کنند؟ همان که شما هستید من هم هستم، شما یک جور می‌گویید من جور دیگر ...

برای ما راهی نمانده بود. من فکر می‌کردم از لابه‌لای صحبت‌های پراکنده می‌توان از او حرف کشید او همین‌قدر گفت: «من از نقاشی لذت می‌برم، پدر بزرگ من هم نقاشی می‌کرد. مادرم نقاشی می‌کرد ... [ولی] کارشان نقاشی نبود ... عموهای مادر من کارهای هنری می‌کردند موسیقی. مثلاً یکی از آن‌ها ساختن و تعمیر آلات موسیقی را در ایران شروع کرد صبارا من آنجا دلبدم برای صبا یک ویلن ساخت صبا به من گفت: «بیا پیش من درس بخوان مدتی پیشش ویلن کار کردم. این‌ها هیچ مهم نیست ... من اینم که مرا نگاه می‌کنند. من نخواستم نوکری کسی باشم ... من راه خودم را رفتم ...»

موریزی نژاد پرسید چرا در ساختن مجسمه‌هایتان سراغ قطعات ماشین رفتید. تباتبایی گفت: «برای اینکه الان ما هر چه داریم با ماشین سر و کار دارد. من عکسی دارم که وقتی از واتی می‌خواستیم میوه بخوریم طرف دو قطعه چرخ دنده به جای سنگ ترازو گذاشت» بعد به مجسمه‌هایش اشاره کرد و گفت: «قطعات [این مجسمه‌ها] مال جنگ اول و دوم است. حالا وجود ندارد و نمی‌توانید پیدا کنید و بخرید ... من دوست دارم شما هر چه می‌بینید فضاوت کنید و بنویسید ... نه آنچه من می‌گویم ...»



برای تاریخ‌خانه ژازه نبش کوچه پاییز

محمد پرویزی

هنوز که هنوز است ابراهیم گلستان در آخرین مصاحبه‌هایش در پس سال‌ها دوری از وطن، مقصد تمام نوشته‌هایش را ایران می‌داند. مارکو گریگوریان تا بود یک دم از خاطره ایران جدا نشد. وقتی جوایز اردشیر محمض شدیم، چنان با شور و گشاده‌دستی آثاری را برای تندیس ارسال کرد که همگی به وجد آمدیم. تمام هنرمندانی که خواسته یا ناخواسته دور از ایران در غربت مانده یا مرده‌اند، به نحوی به اینجا بازگشته‌اند. یا در خاطرات، یا در آثارشان. و اگر به اتفاق شبی را با هنرمندان مهاجر ایرانی در غربت سر کرده باشید، خواهید دید که با چه شوری از ایران می‌گویند، گویی یک لحظه از اینجا جدا نشده‌اند. چه حس غریبی.

ژازه هم سال‌ها در اروپا بود، اما دوباره به ایران برگشت. هر چند می‌دانست در اینجا کسی منتظرش نیست؛ آرام آمد و به گوشه کارگاهش در خیابان تخت جمشید، کوچه پاییز، پلاک ۲۶ رفت، در آن‌هوا پاره‌ها کنار مجسمه‌هایش خود را زندانی کرد، با آن که از فرجام کارش اطلاع داشت. حاضر شد با تمام دارودرمان‌های مشابه بسازد، اما بماند. عصر دلگیر پاییز بود که با حامدی به سراغش رفتیم. بزم مرد مجال شده بود، غبار تلخی روی زندگی، بر تمام مجسمه‌ها و اشیای دور و برش نشسته بود. برایش مهم بود که کارهایش را با دقت ببینیم. چشم‌هایش می‌درخشید. لحن شیرینی داشت ... مدام از حامدی می‌پرسید: «قرار بود بیایند کارها را ببرند نمایشگاه، پس چی شد؟» حامدی مدام حرفش را عوض می‌کرد. «استاد خودمان دست به کار می‌شویم، نگران نباش». پیرمرد خبر نداشت که وعده سرخرمن داده‌اند. آهی کشید و ناسزا گفت، نه به شخص خاصی، به همه چیز شاید ... به کوچه‌ها، خیابان‌ها و آدم‌هایی که گذشته‌شان را از یاد برده‌اند. ژازه به اینجا تعلق داشت. جرمش این بود که از گذشته می‌آمد. وقتی آمد، شهر عوض شده بود. اما او با چهره شهر کاری نداشت، مثل خیلی‌هایی که با چهره شهر کاری ندارند. داشتم فکر می‌کردم که چرا آمد و اما نرفت. یاد کسانی افتادم که همچنان مانده و نرفته‌اند. شده به کفایت جایی مثل همین اتاق کهنه و فرسوده. به خودم گفتم، شاید ژازه برگشته بود که این آخر کار مجسمه‌هایش بخوابد، خوابی سنگین و طولانی ... یاد جمله‌ای از بودلر افتادم: افسوس، چهره شهر زودتر از قلب آدم‌ها عوض می‌شود.



اگر باور نکنم

بهرام دبیری

روزگاری نیکاسو گفت: «زین و فرمان دو چرخه‌ای را در زباله‌ها دیدم، کنار هم بودن‌شان من را به یاد سر گاوی انداخت و ساختمش. ای بسا پسر بچه‌ای چشمش به این سر گاو بیفتد و فکر کند چه زین و فرمانی برای دو چرخه‌ای! از این اندیشه کارهای دیدنی پس از آن فراهم آمد و شد دستکار مجسمه‌سازان و نقاشان. او اشاره‌ای ظریف داشت به زباله‌ها که هر روز افزون می‌شوند و کو چاره‌ای؟ از آن طرف به دست می‌داد ظرافت اندیشه‌ای و ساختکاری را که دوستش داشته باشی. هر چند همه از دور ریختن‌ها فراهم شده باشد. ژازه تباتبایی - که یادش به نیکی باد - از این جهان سخن می‌گفت و شوالیه‌ای بازیگوش بود. احترام من نثارش باد که فراوان کار کرد و بی‌پایان ساخت و خوب و بد ساخت و همچنان هنرمندی شوریده تا پایان ساخت. آهن ساخته‌های ژازه از آن طرف از عهد عتیق می‌آیند، بازمانده میراثی از یک امپراتوری ناشناخته. گاه کارش تو را به یاد کاری از روزگار مفرغ می‌اندازد و گاه یاد دخترک شوخ و شنگ ایرانی، جهان هنر را و هنرمندان را پدران فراوانند و ژازه از پدران انقلاب نوجویی هنر در ایران است.

در اسپانیا و در کنار دریا زندگی می‌کرد. دو سال پیش بود که می‌گفت: «مرغان دریایی ماهی روزانه‌اش را می‌آورند و در بالکن خانه‌اش می‌گذارند و می‌روند». و من اگر این حرف را از یک هنرمند باور نکنم از که باور کنم؟ به احترامش لحظه‌ای سکوت می‌کنم.

۲۰ بهمن ۱۳۸۶



دروطن خویش غریب

شهر روز نظری

ژازه تباتبایی نه طباطبائی (همان طور که دلش می‌خواست نامش را این طور بنویسند)، اهل کنکاش بود، شوخ طبع و بذله‌گو هم بود و تا جایی که به یاد دارم با هیچ افقی نسبت نداشت. افکش مفرغانه فقط خودش بود و همین بی‌نسبیتی با همه چیز و همه جا و همه کس تنهایی کرده بود؛ درست مصداق ترکیب اختراعی خودش آجق و وجق بود. فارغ از این که ژازه چه ساخت، چه کشید یا چه نوشت، او و نسلش تلاش برای اثبات خود بود، به مثابه هنرمند و هنر. ژازه با همه آجق و وجق بازی‌ها در کارش می‌خواست برای هنرمند ایرانی جایگاهی بسازد که نداشت، می‌خواست جایی باشد که نبود و حالا در آستانه هفتاد و هفت سالگی شاید حق داشت به تفریح هنرمند معاصر بپردازد، هر چند در جایی که می‌خواست نبود و نایستاد، اما اثبات حقانیت زندگی هنرمندانه در سال‌های پرالتهاب قرنش شد. در چند دیداری که در ماه‌های آخر زندگی‌اش با او داشتم، بیش از هر چیز پیرنشدنش نظرم را جلب کرد. اهل ماسبق نبود می‌خواست جلوتر از این که هست برود، اما چه حیف تنش به اندازه روح پرشورش بنیه نداشت. با این حال می‌خواست به پیش برود. با همین روحیه بود که تخته‌بند کمپوزسیون و محتوا و سوژه نشد. ژازه به روزگارش نظر نداشت، روزگارش را در فردا می‌دید، فرقی هم نمی‌کرد، می‌شد این فردا را با شعر ساخت، مجسمه‌اش کرد یا روی بوم کشید. هر چه بود آدم امروز نبود، مال نسلی بود که منقرض شده‌اند. بی‌تعارف و بی‌مراعات هر چه به دهانش می‌آمد یا فکر می‌کرد به زبان می‌آورد. او با هر ارزیابی که درباره‌اش داشته باشیم بی‌تعارف و فی‌البداهه کار می‌کرد و همین بی‌ملاحظگی او را ساخته بود. شعر ابلق سال‌های ۵۰ را که مرور می‌کنم، انگار وصف الحال ژازه نجیف این سال‌هاست:

استخوانهایش از زیر پوست دالی می‌کرد. اصورتش را در رنگ سفید مایل به زرد و او چشمش را در رنگ شنجرف و دستانش را در آبی زده بود. او ناخنهای پایش را از ته چیده بود! آنمرد آرام و خیلی بواش! داشت آجرها را یکی یکی می‌شمرد و از یک طرف به طرف دیگر! می‌گذاشت. او می‌شمرد! یک، دو، سه.

بی‌نوشت

۱- برگرفته از دفتر شعر آجق و وجق/ژازه تباتبایی، نشر گالری هنر جدید.



مرگ امپراطور... «اجق وجق»

ژازه تباتبایی

من هیچ ورثه‌ای ندارم
به ویژه افرادی به نام خانواده
مرغی هستم پرریخته، تنهای تنها

من بارها مرده‌ام و باز لجوجانه زنده مانده‌ام و حسرت‌م به دل ورثه‌های چشم به راه مانده است. نخستین بار کارگردان در حادثه‌ی فیلمبرداری، حسودانه بر سرم کوبید و با شکنجه‌های لجوجانه زجر کشم کرد، ولی جان به در بردم و زنده ماندم. اما فکر کردم یک روز باید مرد و رفت، آن روز رسید، یکباره همه‌ی دنیا دور سرم چرخید، گیج و منگ شدم، چشمانم سیاهی رفت، به زمین افتادم و حس کردم که ...

از انتهای کوچه‌ی پاییز، ژنده‌پوشی تابوت پوسیده‌ای را به دوش می‌کشید و همراه می‌آورد، با لبخند زهرآلودی می‌گفت: «امپراتورها هم می‌میرند». ریختند، درازم کردند و در آن تابوت تنگ، پیکرم را با فشار چپاندند، خیرخواهی به زور سرانگشت پلک‌هایم را می‌بست و دردی وحشتناک را در کاسه‌ی چشمانم فرو می‌کرد. دردی در تمام حفره‌ی جمجمه‌ام به شدت جابه‌جا می‌شد و می‌چرخید. عقربه‌های ساعت بالای برج کهنه، روی شماره‌ی گنگی ایستاده بودند، ولی هنوز صدای تیک‌تاک خشکش، در فضا ادامه داشت که به گوشم می‌رسید.

دوروبر تابوت، حرکت بود، در راهروها و سالن بزرگ گالری و جلو در ورودی پر شده بود از پیچ‌پیچ و همه‌می‌گنگی که تو می‌زد. میان سالی درازم کرده بودند. گروه سیاه‌پوشان خانواده آنجا را پر کرده بودند و برای بهتر دیدن به هم تنه می‌زدند و فشار می‌آوردند. برادران و خواهران ناخوانده و غریبه، که سال به سال گمشده بودند و هرگز نمی‌آمدند، ناگهان پیدا شده، دور تابوت جا گرفته بودند، همه کارد و چنگال به دست بی‌تابانه آماده نشسته بودند، همه‌ی آنها به گردن و پیش سینه دستمال‌سفره‌ی سفیدی بسته و آماده تناول گوشت‌های تنم بودند، گوشت‌هایی که درون تابوت بخار می‌کرد. نوای تیک‌تاک ساعت قدیمی را همراه غاروغوری که از شکم‌های گرسنه‌ی مرده‌خورها در فضا بود، می‌شنیدم، زمزمه‌های درگوشی مدعوین چندش‌آور بود. میان جمع، کوچک‌تری که بی‌تابی می‌کرد، به مادرش نق می‌زد: «مامان، پس چرا دعای پیش از غذا برای خوردن خوانده نمی‌شود؟ چرا کسی به سفره و خوراکی آماده حمله نمی‌کند؟» مادر نیشگانی از کپش گرفت که عربده‌ی کودک بلند شد و برای ساکت کردنش نیشگان دیگری از رانش گرفت که بچه جیغ کشید و به گریه افتاد.

دور تابوت گرسنه‌ها به انتظار روی پاها و ول می‌خوردند، به انتظار اولین بزی بودند که از پهنای جوی به آن طرف ببرد تا بزهای گله هم جرات پریدن پیدا کنند.

همچنان صدای غاروغور شکم‌های مرده‌خورها را می‌شنیدم، لای پلک‌هایم را باز کردم. چهره‌ها بی‌تاب بود و شفع بلعیدن خوراک بادآورده، در چشمان همه برق می‌زد. پلک‌هایم به روی هم افتاد و تاریکی آمد، ولی صداها همچنان در گوشم می‌چرخیدند. صدای آشنایی شنیدم، شناختم. صدای پرویز بی‌مب بود که همیشه یک کلاه بره به سر داشت. اشتباه نمی‌کردم، خوشحال شدم، انگار برایم بیک نجات رسیده بود.

آرامشی خلسه‌آور به وجودم ریخت، خوشحال شدم. او با آواز فریاد می‌زد، مرغ نه، آدمی نه. کم‌کم صدایش رقیق‌تر می‌شد، آخرین واژه صداهایی بودند که می‌گفتند: فاتحه، فاتحه.